

شام آخر (ده شهریور) ۱

با آغاز نوشتن، وقایع و نام های زندانیان جلوی چشم نمایان میشوند و در پی آن، رفقا کنارم مینشینند و سرهایشان را درون نوشته هایم فرو میکنند. سپس، رفیق همیشگی ما، مرگ، بلا تکلیف در گوشه ای به نظاره می نشیند. نوشتن آسان نیست، در واقع من نمی نویسم، بلکه وقایع را یک بار دیگر تکرار میکنم، به احترام رفقا، و برای نسلهای آینده که به آنها ایمان دارم. تمام تلاشم بر این است که ذره ای از آنچه که اتفاق افتاده کوتاهی نکنم، اگر چه این چند صفحه گوشه بسیار کوچکی است از آنچه که بر نسل من گذشته. نسلی که قهرمانانه در نبردی نابرابر شکست خورد و امروزه در معرض کینه ورزی و اتهامات بسیاری است.

زمان: سال ۱۳۶۷

مکان: زندان گوهردشت – بند ۶، بند زندانیان سیاسی با محکومیت بالای ۱۲ سال.

قبل از اینکه به ماجرا بپردازم، لازم میدانم تاریخچه بسیار مختصری را از دوران پیش از شهریور ۶۷ برای شما باز گو کنم. اواخر سال ۶۶، زندانبان حکومت اسلامی بنا به اهدافی که آن موقع برای ما روشن نبود، با سه معیار مشخص شروع به تفکیک زندانیان سیاسی چپ زندان گوهردشت نمود؛ مذهبی یا مارکسیست بودن، میزان محکومیت، و موضع زندانی بر سر اعتقاداتش. علاوه بر این تفکیک، یک بند کارگری هم از زندانیان منفعل یا تواب در کنار ساختمان اصلی وجود داشت.

در کنار بند کارگری چند سوله و کارگاه واقع شده بود (برای دیدن نقشه تقریبی زندان گوهردشت لطفاً به صفحه ۱۵ مراجعه نمایید). تا آنجایی که اطلاع دارم، به هنگام تفکیک و به دلیل موضع زندانیان، تغییر چندانی در این بند داده نشده بود. چرایی تفکیک بر کسی روشن نبود. ما زندانیان بالای ۱۲ سال را به بند ۶ انتقال دادند که موقعیتش یک بند قبل از جنوبی ترین بند در طبقه دوم بود، با توجه به اینکه بند ۸ شمالی ترین سالن بود. از بند ۷، امکان مشاهده رفت و آمد از حسینیه به محوطه باز پشت زندان و جاده ای که از در اصلی به حسینیه منتهی میشد، وجود داشت. اواخر بهار ۱۳۶۷، بعد از مدتی از اسکان ما در بند ۶، در زمان هواخوری توانستیم با زندانیان بند فرعی مشرف به محوطه بازی تماس بگیریم که فهمیدیم مجاهد هستند. برای اولین بار از آنها شنیدیم که هیاتی به زندان گوهردشت آمده و اینطور وانمود کرده اند که برای عفو زندانیان در اینجا حضور دارند. در حالیکه مجاهدین معتقد بودند که قتل عام گسترده ای در برنامه کار این هیات است.

شبی پس از خاموشی، معاون زندان وارد بند شد و با یکی از بچه‌ها (۱) بگو مگو کرد. وقتی می‌خواست خارج شود، از او پرسیدم امکان این هست که یک بار دیگر نمایشگاه کتاب بگذارید؟ به تلخی نگاهم کرد و گفت: فکر جونتون باشید و سپس از در بند خارج شد. ابتدا فکر کردم اشتباهی شنیدم، پس از چند لحظه دریافتم که چه پاسخ نامربوطی داده. پس از چند روز، زندانیان بهایی بند پایین را به بند ما در طبقه دوم انتقال دادند، خودشان هم نمی‌دانستند برای چه آنها را پیش ما آورده‌اند. دو هفته بعد متوجه شدیم بیشتر زندانیان سیاسی قزل حصار را به بند کنار ما و بندهای دیگر زندان گوهردشت انتقال داده‌اند. این تغییرات بسیار سریع و شتابان، حس خوبی را برای زندانیان سالیان در بند حکومت اسلامی، به همراه نمی‌آورد.

در همین ایام بود که حکومت ایران قطعنامه ۵۹۸ را پذیرفت. تعدادی از زندانیان، خوشبینانه فکر میکردند که در این شرایط، حکومت عفو عمومی میدهد. یک روز بعد از ظهر به هنگامی که تلویزیون درگیری بین سپاه پاسداران و مجاهدین را پخش می‌کرد، ناگهان دو نگهبان وارد بند شدند و تلویزیون را با خود بردند. چند نفر از زندانیان به این کار اعتراض کردند، اما نگهبان با بی‌توجهی خارج شد. پس از چند لحظه نگهبان برگشت و چند نفر از زندانیان را که دم در جمع شده بودند، با خود برد که من هرگز آنها را دیگر ندیدم (۲). دقیقاً یادم نیست که همان روز یا چند روز بعد بود که اجازه هوا خوری به ما داده نشد. علاوه بر آن، در ورودی به سالن انتهایی بند را که ما شبها در آن می‌خوابیدیم، و بیشتر وسایل ما آنجا بود، بوسیله زندانبان بسته شد.

بطور معمول یک گروه از زندانیان افغانی هر روز صبح برای ما نان می‌آوردند. یکی از رفقای هم‌بند کرجی (۳) با یکی از زندانیان افغانی مسول نان، قبلاً هم بند بود. یک روز پس از آن تغییرات بوجود آمده، مسولین کارگری بند در انتظار نان، در اطراف در ورودی می‌پلکیدند تا شاید خبری از بیرون از بند بدست آورند. سرانجام در باز شد و زندانی افغان با رنگ پریده همراه با چرخ نان وارد شد. نگهبان که همیشه برای لحظاتی از بند خارج میشد، این بار از کنار چرخ نان تکان نمی‌خورد. زندانی افغان دست به دست میکرد و منتظر دور شدن نگهبان بود تا بالاخره در یک فرصت کوتاهی که نگهبان رفت بیرون، او دستش را بالای سرش دایره وار چرخاند. ما واقعاً منظورش را نفهمیدیم، اما هر کس تفسیری داشت.

در این وضعیت بیخبری از وقایع درون زندان ، اکثر زندانیان بند ما بخاطر بسته شدن هوا خوری تصمیم به اعتصاب غذا گرفتند. اما، خوشبختانه بخاطر غیر عادی بودن شرایط، اعتصاب بعد از چند روز متوقف شد. هرگز فراموش نمی کنم که وقتی اعتصاب غذا را اعلام کردیم، نگهبان با ریشخند گفت: ”مرد باشید تا آخرش ادامه بدهید“، و زمانی که دوباره به نگهبان اعلام کردیم که اعتصاب غذای مان را شکسته ایم، نگهبان با ریشخند و نارضایتی گفت: ”جا زدید“.

یک روز حوالی ساعت ۱۱ صبح احساس کردیم که از هواخوری صداهایی می آید. از زیر کرکره آهنی متوجه شدیم که زندانبان چند نفر را به دستشویی انتهای هواخوری بند برده و از در خروجی به سمت سوله های روبرو می برد. پس از آن، صدای باز و بسته شدن در سوله ها که مدتها بلا استفاده بود، شنیده میشد.

این روند چند روز ادامه داشت. زندانیان (محکوم به اعدام) را از فرعی بند قبلی خالی از زندانیان بهایی، وارد هواخوری میکردند. سپس آنها را که احتمالاً مجاهد بودند، برای شستشو و وضو به دستشویی انتهای هواخوری برده و از در خروجی کنار دستشویی (برای دار زدن) به سوله ها میبردند. اما، پس از مدتی این روند متوقف شد.

چندین بار ما از زندانبان درخواست کردیم که اجازه بدهد تا وسایل شخصی مان را از سالن انتهایی برداریم. بلاخره یک شب نگهبان، در سالن انتهای بند را که مشرف به سوله ها بود، برای یک ساعت باز نمود تا لوازم مورد نیاز را برداریم. به مجرد باز شدن در، نگهبان چراغ سالن را روشن کرد. پس از خروج چند لحظه ای نگهبان، تلاش کردیم از لای کرکره های فلزی مشرف به سوله ها، نگاهی به پایین بیندازیم. چند مرد سیاه پوش قوی هیکل و یک تپه دمپایی سیاه روی هم تلنبار شده، به چشم میخورد. یکی از مردان سیاه پوش که متوجه نگاه ما از زیر کرکره های پنجره طبقه دوم شده بود، شروع به پاشیدن سنگ و شن به سمت ما نمود. در همین حین نگهبان باز گشت و ما را از سالن خارج کرد.

پس از خروج از سالن، زندانیان بند شروع به مورش زدن و تبادل اطلاعات با بندهای دیگر نمودند. اطلاعات هنوز ضد و نقیض بودند. بعد از ظهر هفتم شهریور اخبار تایید شده از قتل عام عمومی به ما رسید. این درست زمانیست که بازماندگان زندانیان بند هفت را که در طبقه سوم و منتهای شمالی سالن های زندان واقع شده بود از بی دادگاه باز گردانده بودند، تا وسایل شان را برداشته و به بند دیگر انتقال داده شوند. آنها از این فرصت کوتاه و طلایی استفاده کرده و با اطلاع رسانی بوسیله مورش جان بسیاری از زندانیان چپ سیاسی را نجات دادند. اطلاعات داده شده به اندازه ای بود که همه زندانیان بند متوجه شدند رژیم با شیوه ای جدید و مودبانه در پی کشتن اکثر زندانیان سیاسی می باشد. ما تمام اطلاعات بدست آمده را در

اختیار بهایی های بند گذاشتیم. برای من رفتارشان بسیار جالب بود. از طرفی به راحتی خود را پذیرای مرگ کردند و از طرف دیگر پدران به ما التماس میکردند که مواظب رفتار مان باشیم و تند روی نکنیم. هرگز یادم نمیرود که مرد کهنسالی در میان آنها دست یکی از بچه ها را گرفته بود و می گفت پسرم هر چه گفتند قبول کن آنها کمر قتل شما را بسته اند.

روز ۹ شهریور زندانیان بند کنار ما را که از زندان قزل حصار به گوهر دشت انتقال داده شده بودند، به دادگاه بردند. همه ما میدانستیم که فردا نوبت ماست.

ده شهریور

صبحانه ام هنوز تمام نشده بود که پاسداری دم در بند فریاد زد: همه چشم بند بزنند و بیایند بیرون سالن. وقتی همه در راهروی مرکزی بیرون بند کنار هم قرار گرفتیم، حاج داود لشگری زندانیان بهایی را به بند باز گرداند و زندانیان چپ را در راه پله بین طبقه دوم و سوم نشانند.

تلاش کردم در این لحظات آخر به چیزهای خوب گذشته فکر کنم: به صبح های زودی که از کنار برکه های پر از آب با کوله بارمان می گذشتیم و به بخار پیچان و لرزانی که در آن روزهای سرد از آن برمی خاست، به کوره راه هایی که هر فصل به رنگی بود، به چای داغی که برای صبحانه در شیب کوه میخوردیم و برای صعود خودمان را آماده میکردیم، به دشت های وسیعی که از بالای کوه میدیدیم. این افکار، نیروهای عظیمی بودند که با آنها لحظاتی را سپری میکردم و حالا در واپسین نبرد مرگ و زندگی، به کمک آمده بودند. همه کنار هم نشسته بودیم. باد لحظه ای آرام شده بود، انگار حادثه ای در کمین نشسته.

درب پایین پله ها باز شد و یک اهرمن با لباس سبز زیتونی داخل خزید. در حالیکه بالای پله ها نشسته بودم، از پشت چشم بند نازکم، او را زیر نظر گرفتم که به دنبال قربانی می گشت. نمی دانم چرا به یکباره یاد فیلمهای جنگ جهانی دوم و اردوگاه اسرای نازی افتادم. انگار، حالت های آدمها در مواقع معینی، و رای زمان و مکان بسیار شبیه هم می شود.

فریدون(۴) مسن ترین فرد گروه بدون تامل بر خاست و گفت: من با شما می آیم. پاهای شکنجه دیده اش، به سختی هیکل لاغر و تکیده اش را تحمل میکرد. علاوه بر آن، سن بالای او بی تعادلی او را بیشتر می نمود. نگاهبان با کف دست به تخت سینه فریدون زد و او پخش زمین شد. سپس با لحن کریهی گفت: ”بتمرگ“. انگار، او بیشتر به چوبداری شبیه بود که در گله اش، با دقت و اشتیاق به دنبال چند راس حیوان مناسب برای سر بریدن می گشت. من بارها چشمان این اهرمن را که

نوعی جنون و شهوت آزار دادن در آن موج می زد، دیده بودم. سرانجام پس از چند دقیقه گشتن در میان زندانیان، شش نفر را روانه راهرو کرد، اما هنوز دنبال چیزی یا کسی می گشت، سرانجام گفت اونبیاد. بلند شدم و راه افتادم. پشت در پایین پله ها، عباسی (دادیار دیگر زندان) ایستاده بود. او بی درنگ چند سوال کرد که با هر پرسش احساس میکردم لوله سرد اسلحه به سمت من نشانه رفته. ما هفت نفر را در راهرو اصلی زندان رو به دیوار نشاندد. دوباره اهرمن آمد، مرا بلند کرد و به سمت یک راهرو فرعی برد. پشت در راهرو، ناصریان با پای باند پیچی ایستاده بود و با صدای چندش آورش از من پرسید: مسلمانی؟ گفتم: پدر و مادرم بله. ادامه داد، نماز میخوانی؟ گفتم: نه. چند سیلی محکم نثارم کرد و گفت: باید نماز بخوانی. پس از مدتی از سیلی زدن خسته شد و به نگهبان گفت: ببریدش. در اینجا لازم می دانم توضیح دهم که پدر و مادرم سالها پیش، از اسلام برگشته بودند. مادرم به دین مسیحیت گرویده بود، اما پدرم اساسن به مذهب اعتقادی نداشت. شاید با گفتن حقیقت، من به عنوان مرتد ملی وضعیت بهتری پیدا میکردم، اما ممکن بود برای پدر و مادرم نتیجه معکوسی دربر می داشت.

نگهبان اهرمن دوباره مرا پیش آن شش نفر برگرداند، سپس گلوی یکی از بچه ها را با دست هایش گرفت و به شدت فشرد، بطوری که زندانی دچار نفس تنگی شده و تلاش میکرد خودش را از چنگ او خلاص کند. در این هنگام، صدای ناصریان را شنیدم که می پرسید چرا زندانی را پایین نبردی. نگهبان دستهایش را از دور گردن زندانی برداشت، آستین مرا گرفت و به سمت طبقه پایین کشاند.

در آخرین پیچ راهرو، قبل از بیدادگاه، با یک زندانی سینه به سینه شدم و از زیر چشم بند نازکم محمود را شناختم. سر تا پا سیاه پوشیده بود و بازوهایش را دو نگهبان از دو طرف گرفته بودند. مرا کنار در دادگاه روی زمین نشاندد. نگهبانی، یک برگ فرم به من داد که روی آن شش سوال دینی نوشته شده بود. پرسشهایی مانند آیا مسلمان هستید؟ آیا مذهب شما شیعه دوازده امامی است؟ آخرین سوال این بود که آیا نماز میخوانید؟ همه سوال ها را مثبت زدم، ولی آخرین را پاسخ ندادم. نگهبان برگشت، ورقه را نگاه کرد و گفت؛ آخری را پر نکردی. شانه ام را بالا انداختم، دوباره با لحن خاصی گفت: کاملش کن، به نفع تو است. جوابش را ندادم. سرانجام نگهبان دستم را گرفت و مرا به داخل اطاق بیداد گاه برد. در آنجا نیری، اشراقی و چند نفر دیگر نشسته بودند و ناصریان در سمت چپ من روی یک صندلی دسته داری قوز کرده بود. قبل از اینکه نیری حرفی بزند، ناصریان شروع به صحبت کرد و گفت: حاج آقا ایشان یک نگهبان را با مشت زده و در دادگاه گوهر دشت برای این جرم محاکمه نیری چنان نگاهش کرد که ادامه جمله در دهان ناصریان ماسید و مثل یک توله

سگ کتک خورده چشمه‌ایش را به زمین دوخت. نیری بی مقدمه پرسید: مسلمانی؟ گفتم: پدر و مادرم مسلمان هستند ولی نماز نمی خوانند، طبیعتاً من هم به صورت ارثی مسلمانم. نماز میخوانی؟ گفتم: خیر. اشراقی با عجله پرید وسط و گفت: باید بخوانی، باید بخوانی و با عجله گفت: ببریدش. در حال بلند شدن گفتم: اگر بزنیید هم نمی خوانم. همه به هم نگاه کردند، مثل آدم هایی که دستشان برای دیگری رو شده باشد، پوز خندی خفیف بینشان رد و بدل شد. نیری با پوز خند گفت: از کی چپ شده ای؟ گفتم: به لحاظ فلسفی چپ نبوده ام، بلکه جذب برنامه های اقتصادی چپ شده ام. اشراقی دوباره فریاد زد ببریدش، باید نماز بخوانی(دادگاه من به همین سادگی و کوتاهی بود و به همین سادگی و کوتاهی هزاران جوان وطن ما به خاک افتادند). در حال خارج شدن از در احساس کردم ناصرین چیزی در گوش نگهبان گفت. نگهبان هم مرا در کنار در دادگاه نشانده. حدس زدم ناصرین هر طور شده می خواهد سر به نیستم کند. حالت کرختی، منگی و بی تفاوتی خاصی داشتم. پس از من، یکی دیگر از بچه ها را وارد بیدادگاه کردند. صدای گفتگوی داخل بیدادگاه به خوبی به گوش می رسید؛ نیری: مسلمانی؟ پاسخ: هواخوری تعطیل شده.

سوال: نماز می خوانی؟ پاسخ: مدتی است ملاقات نداریم.

سوال: پدر و مادرت مسلمان هستند؟ پاسخ: وضع غذا هم نامناسب است.

نیری باعصبانیت فریاد زد ببریدش، و به دنبال آن اضافه کرد سمت چپ.

این روند تا ظهر ادامه داشت. گاه صدای افتادن یا پرتاب چیزی را می شنیدم و متعاقباً صدای عصبانی نیری که می گفت ببریدش سمت چپ. فراتر از آن، صدای زیر سیگارش را که به سمت زندانیان پرتاب می کرد، شنیدم.

ناصرین، برای دومین بار بازویم را گرفت و سوال های قبلی را تکرار کرد، بلکه بتواند مرا با این گروه روانه طناب دار کند. او در تلاش بود که کلافه ام کند تا تعادلم را از دست بدهم و آنچه را که او می خواهد بگویم.

کسی از پشت سرم محمود را صدا زد و محمود محکم و آرام پاسخ داد. ظاهراً یک بحث دو نفره از اطاق پشت سر من بین محمود و یکی از درخیمان در گرفته بود، بحث بین گوشت، پوست، عصب، استخوان و در مقابل شلاق، شکنجه، گلوله، و طناب دار.

بحث بین جان آرش و مرز مهاجمان بود. سخنانی که من در هیچ مرحله ای از زندگیم بین دو نفر در فاصله کوتاه زندگی و مرگ نشنیده ام. بین مردی که برای آزادی، مرگ عریان را میپذیرد و آن را به سخره میگیرد. خوشا به حال آرش که هزاران سپاهی و یک ملت منتظر او بودند، او را ستودند و او در قلب همه ایرانیان جای دارد، اما محمود و محمود های دیگر در یخبندان تیرماه ۶۷ بی نام و نشان از میان ما رفتند، هنوز هم پس از سالها این جنایات هولناک ناشناخته مانده و جامعه ایران از آن بی اطلاع است.

سوال اول: بالاخره چه شد؟ محمود(۵): چه باید بشود.

س: بالاخره نظرت را بگو. محمود: آنچه شما پرسیدید تفتیش عقاید است، درست مثل انگیزاسیون قرون وسطا. جملات آنان مثل گلنگدن زدن اسلحه، خشک و خشن بود.

س: آقای محمود، حکومت ما اسلامی است که ۹۹ در صد مردم به اسلامی بودن آن رای داده اند. شما این وسط از کدام آزادی صحبت میکنی، وقتی همه به ما رای داده اند؟ اصلا شما جلوی ملت ایران کی هستی. این روزها در جبهه جوان ۱۶ ساله خودش را روی مین می اندازد تا دیگران رد شوند.

محمود: چنین هیستری هایی را در تاریخ ملت ها زیاد دیده ایم، نمونه آن خلبانان ژاپنی و ملت ژاپن، نمونه دیگرش حکومت فاشیستی آلمان و ملت آلمان که هیتلر را میپرستیدند. کی گفته که همیشه اکثریت درست میگوید؟؟؟

س: یعنی حکومت اسلامی را با هیتلر مقایسه میکنی؟

کمی سکوت.

س: بالاخره ما باید بدانیم نظر اقلیت چیست. محمود: آنچه شما می پرسید شبیه همان حکومت های فاشیستی است که با داشتن حمایت اکثریت مردم توانستند کمونیستها، یهودیان، کولی ها و بسیاری از مردم دگر اندیش را بکشند. اما، سرانجام بازماندگان شکست خورده این حکومت های فاشیستی در دادگاه محاکمه شدند. محمود ادامه داد باز هم میگویم این یک تفتیش عقاید است، و من هرگز به هیچ یک از سخنان شما پاسخ نمی گویم.

سؤال کننده با صدای خسته ای نگهبان را صدا زد و گفت: ببردش سمت چپ.

امیدوارم محمود و شما خواننده گرامی مرا ببخشید که بیشتر از این حافظه ام یاری نمی کند.

ظهر شده بود، انبوهی از زندانیان رو به دیوار و کف راهرو مرگ نشسته بودند، تا سرنوشت شان بدست چند دیوانه رقم بخورد. نگهبان با لحن خاصی میگفت بفرمایید و یک تکه نان و پنیر به ما میداد. ناصریان با پای بسته از بیدادگاه بیرون آمد (بعدها شنیدم آنقدر به زندانیان لگد زده بود که پایش مو برداشته بود). با لودگی تمام به یکی از پاسدارها گفت: شیرینی بخريد، چرا شیرینی نیاوردید پخش کنیم؟ گویا به رسم خودشان پس از هر بار اعدام جمعی، شیرینی پخش می کردند. راهرو مرگ کاملاً ساکت شده بود و شیاطین برای نهار از بیدادگاه بیرون رفته بودند. چرخ گوشت لحظه ای از حرکت باز ایستاده بود. تلاش من این بود که همه بدانند که اینجا قتلگاه است. یکی از نگهبان ها از کنارم گذشت. صدایش کردم و گفتم من دادگاه ام را رفته ام، میتوانم به بندم برگردم؟ در حین اینکه صحبت میکردم، عباسی از در بی دادگاه بیرون آمد و به سمت من چرخید. مچم را گرفت و گفت: از کجا میدانی اینجا دادگاه است؟ دستم را گرفت و کشید داخل اطاق بی دادگاه، سپس در گوش نگهبان چیزی گفت. چند لحظه بعد داود لشگری هم آمد. میدانستم به دلیل اتفاقات زندان، اکنون موقع تصفیه حساب با من است.

عباسی در حال کتک زدن از من میپرسید، کی به تو گفته اینجا دادگاه است در این اثنا، او ناگهان از زدن باز ایستاد و گفت: مگر اسم تو نیست؟ مگر اسم همسرت نیست؟ همسرت را زدمش، و سپس منتظر جواب من شد. کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد، تو را هم میزنیم. (شاید برای شما خواننده عزیز سوال باشد چرا من در مقابل خبر مرگ همسرم ساکت ماندم. من احتمال زیاد می دادم که عباسی برای تحریک من رکب می زند. در صورتی که یک درصد حرف عباسی درست بود، باید خودم را کنترل می کردم چرا که هدف آنها فقط و فقط اعدام من بود با استفاده از حرفهایی که از من می کشیدند). اما، سکوت من دیوانه اش کرد و کتک زدن را از سر گرفت، بطوری که از هوش رفتم. با احساس غرق شدن در آب به هوش آمدم. در حالت نیمه بیهوشی کشان کشان از در بی دادگاه بیرونم آوردند و دوباره سر جای اول، کنار راهرو مرگ نشانند. شیاطین پس از صرف نهار باز گشتند، قصاب خانه و چرخ گوشت دوباره به کار افتاد. خسته و بیمار بودم، خون ریزی هم قطع نمی شد، زمین سرد هم دردم را بیشتر کرده بود. به همین دلیل، نمی توانستم بفهمم چند گروه را به صف کردند و به سلاخی بردند. عصر شد، ناصریان برای چهارمین بار سوالات احمقانه خود را تکرار کرد و من نیز حرفهای گذشته ام را

تکرار نمودم. ناصریان پس از چهارمین پرسش و پاسخ، وارد بیدادگاه شد و پس از لحظاتی مجدد بیرون آمد و مرا وارد یکی از صف های زندانیان نمود.

صف زندانیان در راهرو مرگ به سمت حسینییه حرکت میکرد تا اینکه به دم در رسیدیم. نگهبان صف در را به صدا در آورد که پس از لحظاتی یک نفر در را باز نمود. داود لشگری دم در، تک تک زندانیان را به هنگام ورود کنترل میکرد. نوبت من که شد، در گوشم گفت: خیلی زرنگی! همه ما را کنار دیوار، روبروی سن حسینییه نشاندند. یک تخت بلند، در سمت چپ در قرار داشت. در سمت راست گوشه پایین حسینییه نیز انبوهی از دمپایی های سیاه روی هم تلنبار شده بود و یک حلقه طناب سبز پاره شده روی آنها افتاده بود. سر و کله داود لشگری پیدا شد و تعدادی از ما را جدا کرد. سپس ما را به یک اتاق کوچک سمت راست کنار تپه دمپایی برد و گفت: چشمبندتان را بردارید. استنباط همه این بود که اینجا آخر خط است. یکی از بچه ها جهت نوشتن وصیت نامه تقاضای کاغذ و قلم نمود. داود لشگری بعد از مدتی برگشت و به من گفت چشم بند بزن. سپس بازویم را گرفت و از اتاق کشید بیرون. چند تا جانور با لباسهای سیاه بیرون منتظر بودند. مرا به سرعت روی تخت خواباندند و با گفتن یک بسم اله اولین ضربه شلاق را بر پاهایم کوبیدند که درد شدیدی در تمام بدنم حس کردم. من هنوز نمیدانم این چه جور شلاقی بود که اینقدر دردش طاقت فرسا بود؟

بعد از دو وعده شلاق، داود لشگری پرسید نماز میخوانی؟ در پاسخش گفتم: نه. گفت: ببری پیش تا وعده بعدی. نگهبان بازوی چپم را گرفت و ضربات سنگینی به یک نقطه از دنده چپم وارد کرد. ضربات به قدری کشنده بود که نفسم گرفت. لشگری از پشت سرم داد زد: نزنیدش. اما نگهبان که گویی از گروه ضربت بود، در جوابش با غیض گفت: ”اینها در بیرون از اینجا همه دکتر و مهندس اند و ما همان حزب الهی، یه جایی باید تصفیه حساب بکنیم“.

من هرگز در زندگیم چنین شرایطی را ندیده بودم که همه آدمهای اطرافم، اعم از زندانی و زندانبان، ماسک هایی را که در اجتماع بر صورت دارند، برداشته و نقش واقعی خودشان را بدون خجالت بازی کنند.

حدود پنجاه متر فاصله حسینییه تا بند فرعی را زیر ضربات سنگین گروه ویژه طی کردم. گروهی دیگر از زندانیان با پاهای ورم کرده و چهره های زخمی و نگران، در اطاق قدم می زدند. بعد از مدتی داود لشگری وارد اطاق شد و گفت: نیم ساعت دیگر دو وعده شلاق باهم میخورید و اضافه کرد ”مرد میخوام امشب تا آخرش وایسه“. پس از خروج داود لشگری از اطاق، پنج نگهبان وارد شده و شروع کردند به ضرب و شتم بچه ها. ضربات یکی از نگهبان ها ملقب به سوسمار، چنان

شدید بود که سر یکی از زندانیان به پره های شویژ خورد و در آن فرو رفت. زندانی تلاش زیادی کرد تا کله خون آلودش را از آنجا جدا کرد. با آمدن لشکری، نگهبان ها کتک زدن را متوقف کردند و سپس تعدادی از بچه ها را که حاضر به نماز خواندن بودند با خود بردند. حالا تعداد ما کمتر شده بود. نوبت دوم و سوم کتک زدن با شدت بیشتری در درون فرعی ادامه داشت، بطوری که ناگهان بوی نامطبوعی درون اطاق پیچید. دو نفر از زندانیان در اثر شدت ضربات کنترل مدفوع را از دست دادند و یک نفر هم استفراغ کرد. یک بار دیگر ما را برای نوبت دوم جیره شلاق بردند، اینبار لشکری دم در حسینیه در گوشم گفت: "اینقدر شلوغ نکن، میزننت". پس از گذشت سالیانی دراز هنوز نمی دانم جلادی که هزاران نفر را مستقیم به کام مرگ فرستاده بود، چرا چنین گفت؟ پس از نوبت دوم شلاق زدن، داود لشگری به نگهبانها دستور داد که ما را به یکی از فرعی های بالا منتقل کنند تا شب را آنجا بگذرانیم و فردا صبح تکلیف مان را بیدادگاه دوم روشن کند. حالا دیگر یازده نفر شده بودیم و باید فلاسک چای و شام را به طبقه بالا میبردیم. رفیق شهاب و یکی دیگر از بازماندگان دو سر فلاسک را گرفتند.

به محض اینکه از پله ها بالا رفتیم گروه ضربت حمله کرد و ما کیسه بوکس گروه ضربت شدیم. تمام تلاشمان این بود که زیر این ضربات مرگبار روی زمین نیفتیم، چرا که در این شرایط همان میکردند. بالاخره یکی از این ضربات کنترل مرا به هم زد و دیگر چیزی نفهمیدم. با مقداری آب که به صورتم پاشیدند به هوش آمدم و نشستم. به ناگاه احساس کردم یکی از نگهبانها از پشت سرم دور خیز کرده و اگر به موقع نجنیم کمرم و یا سرم را با جفت پا خورد خواهد کرد. با یک زمان سنجی، ناگهان خودم را روی زمین ولو کردم که موجب شد نگهبان از بالای سرم پرواز کرده و با باسن بر کف زمین افتاد. جالب اینکه همه همکارانش زدند زیر خنده. پاسدار گروه ضربت که جلوی همکارانش کفایت شده بود، دوباره بلند شد و آخرین تلاشش را برای شکستن من بکار برد. اکنون، بقیه بچه ها داخل فرعی شده بودند و من در یک قدمی در فرعی، در میان گروه ضربت تنها مانده بودم. چنان مرا زیر مشت و لگد گرفته بودند که احساس میکردم همینجا میخوانند مرا بکشند. سرانجام یکی از آنها گفت: "بسه"، و بعد مرا به طرف در راند.

در درون فرعی هنوز چشمبندم را بر نداشته بودم که سمج ترین نگهبان وارد شد. همه را به خط کرد و دوباره با ضربات کاراته شروع به کتک زدن زندانیان نمود، و با عصبانیت می گفت "مرد باشید بگین کافرین". پس از مدتی خسته شد و رفت. همه کف اطاق پهن شده بودند. پس از مدتی به شستن کف پاهای دردمند مان پرداختیم. سپس افتان و خیزان شام را

آماده کردیم. شام شروع شد و بچه ها با مهربانی کم نظیری به بچه های بیشتر صدمه خورده کمک میکردند تا این شام آخر را کنار هم صرف کنند. به جرات باید بگویم که این دوست داشتنی ترین و آخرین شامی بود که من در تمام دوران زندان در آن شب هولناک که مرگ از درو دیوار آن میبارید، خوردم.

احساسات متفاوتی در درونم موج می زد. خشم، درد، نگرانی، بی ثباتی، و در عین حال نوعی ثبات درونی مرا فرا گرفته بود. فکر می کردم که اگر گروه کوچک ما به همین منوال ادامه بدهد، فردا دوباره به بیدادگاه میرویم و مسلماً اینبار اعدام می شویم.

بند فرعی شبیه یک آپارتمان دو اتاق خوابه است. البته یکی از اتاق ها بسیار بزرگ (۵*۸) و دیگری کوچک (۳*۴). در اتاق کوچک، یک طناب از لوله شویفاژ بالای سرمان آویزان شده بود. فکر میکنم آن را عمداً گذاشته بودند تا اگر کسی خواست خودش را بکشد، وسیله ای برای خودکشی داشته باشد. علاوه بر خصومت بین گروه ها، آن شب همه با مهربانی کم نظیری با هم رفتار میکردند که من هرگز ندیده بودم.

آخر شب، در حالی که هر کدام از ما به نوعی به شدت صدمه دیده و در گوشه ای ولو شده بودیم، فریدون دم در اتاق ایستاد و شروع به سخنرانی کوتاه فراموش نشدنی کرد. او با این جمله آغاز سخن کرد:

رفقا، رشادت و شجاعت امروز شما خاطره سازمان جوانان حزب توده ایران را به یادم آورد. من امروز با نسل دیگری از انقلابیون آشنا شدم که اگر چه راه دیگری را میروند، ولی شرافت، صداقت و آرمانگرایی را بدیلی نیست. باید بگویم من به شما افتخار میکنم. اما رفقا، باید اعتراف کنم که توان من بیشتر از این نیست. من بسیار پیرو فرسوده شده ام و دیگر نمی توانم ادامه بدهم. آرزوی موفقیت برای شما دارم.

همگی به سخنانش گوش دادند، اما کسی نگفت توده ای به تو چه که از ما تعریف میکنی. حتا همگی آرام، متفکرانه و با احترام نگاهش می کردند، لبخند مخصوصی گوشه لبهای بعضی از بچه ها نقش بسته بود.

ما یک شب وقت داشتیم تا تصمیم مان را بگیریم. میدانستیم که به زودی دوباره ما را به بیدادگاه میبرند و حتما اعدام مان می کنند. همه با هم به این جمع بندی رسیدیم که بگویم نماز میخوانیم، با علم به اینکه این دولا راست شدن ما فقط چند روز دوام دارد و همین گونه هم شد.

مسلمن این سوال در ذهن بسیاری از خوانندگان مقاله مطرح می شود که کدام موضع بهتر بود؟ دفاع ایدئولوژیک در بی دادگاه های حکومت اسلامی یا عقب نشینی شرافتمندانه. به اعتقاد من با توجه به همه آن مواردی که ذکر شد، هر فردی در چنین شرایطی تصمیم شخصی خود را میگیرد. اما با شناختی که از بسیاری از رفقای اعدام شده دارم، تصور میکنم اگر آنها به دامی که برایشان گسترده شده بود آگاه میشدند، راه دوم را انتخاب میکردند. گو اینکه رفقای بودند که حاضر به هیچ عقب نشینی نشدند.

تاثیر زندانهای حکمت اسلامی بر بازماندگان دهه ۶۰

گذشته از آن که چقدر زندانیانی که زنده مانده در زندگی عادی موفق هستند، اکثریت آنها، هرگز به زندگی عادی باز نخواهند گشت و همواره بخشی از زندگی خود را در دالان ها و سلول های مخوف زندان های گذشته، می گذرانند. برای یک زندانی که همواره در حکومت اسلامی با مرگ روبرو بوده، آزادی از زندان به معنی فاصله گرفتن از مرگ نیست. به کلامی دیگر، در ناخود آگاه هر زندانی سیاسی بازمانده، وسوسه بازی با مرگ همواره وجود دارد. کسانی که از چنان جهمی خارج می شوند، باقی مانده زندگی خود را با گرایش نفرت به زندگی و یا عشق به هستی طی می کنند. خوشبختانه اکثر بازماندگانی را که در تماس بوده ام، به راه دوم گرایش دارند.

یاد آوری

در سال ۶۷ زندانیانی اعدام شدند که در فاصله بین سالهای ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۶ به وسیله بیدادگاه های چند دقیقه ای، محکوم به تحمل زندان شده بودند و حتا بسیاری از آنها احکام شان به پایان رسیده بود. در اینجا باید به این موضوع اشاره نمود که بخش زیادی از چپ های اعدام شده وابسته به حزب توده و سازمان فدائی جناح اکثریت بودند که از حکومت اسلامی دفاع می نمودند. بخش دیگر چپ های اعدام شده، علیرغم مخالفت شان با حکومت اسلامی، مشی مبارزه مسلحانه را مردود می دانستند. تمام اعضای سازمان مجاهدین خلق که قبلا در عملیات مسلحانه شرکت داشته، کشته یا اعدام شده بودند. باقی ماندگان، از هواداران آن سازمان بودند. در واقع، رژیم دست به کشتار باز ماندگانی زد که در هیچ عملیات مسلحانه ای شرکت نکرده بودند. خلاصه اینکه، کسی در میان زندانیان نبود که در جنایتی دست داشته باشد.

خلاف ادعای حکومت اسلامی، هیچ گروهی در زندان نه می خواست و نه می توانست که دست به خشونت یا شورش بزند. در حکومت اسلامی، قوانین جدید عطف به ماسبق نمی شود و تا زمانی که اتهام جدیدی برای زندانی محکوم شده وجود نداشته باشد، او را محاکمه مجدد نمی کنند. اما آنچه که در سال ۶۷ در زندانها اتفاق افتاد شبیه نسل کشی توسط یک حکومت خود کامه می باشد که هیچ توجیه قانونی، اخلاقی، انسانی را در بر ندارد. به همین دلیل تمام جناح های حکومتی در مورد این نسل کشی مهر سکوت بر لب دارند.

دیدگاه جامعه و حکومت نسبت به کشتار سال ۱۳۶۷ تا کنون

نکته قابل تعمقی که پس از ۲۷ سال به چشم می خورد، سکوت ممتد حکومت اسلامی، تمام جناح های راست و چپ، نیمه راست، اصلاح طلب، تدبیر و امید، و..... در مقابل کشتار دهه ۶۰ و بویژه سال ۱۳۶۷ می باشد.

بسیاری از رهبران اصلاح طلب، در ارتباط با وقایع دهه شصت دست داشته و یا از آن آگاهی کامل دارند.

فراموش نکنیم که آقای میر حسین موسوی بین سالهای ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۸، نخست وزیر حکومت اسلامی و عضو شورای انقلاب اسلامی بوده است. آقای رفسنجانی در دهه "طلایی انقلاب" رییس مجلس شورای اسلامی و یکی از طراحان قتل های زنجیره ای بود. به یاد داشته باشیم که آقای سعید حجاریان بنیان گذار سازمان اطلاعات و امنیت حکومت اسلامی بوده، و آقای موسوی اردبیلی از ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۸ ریاست شورای عالی قضایی و عالی ترین مقام قضایی ایران را داشت. آقایان میردامادی، محتشمی، موسوی تبریزی، هادی غفاری، و..... در سرکوب نیروهای آزادی خواه نقش بسزایی ایفا نموده اند. یادمان باشد که آقای سروش و بسیاری از روشنفکران سنتی، تیوریستین و مجری انقلاب فرهنگی برای ترور فکری روشنفکران نوین بوده اند.

بی دلیل نیست که قاتلان دیروز و اصلاح طلبان امروز (رانده شده گان از حکومت) به هیچ وجه تمایل ندارند که کسی از گذشته آنها با خبر باشد و به همین دلیل است که آقای سید ابراهیم نبوی با وقاحت و تمسخر می گوید کشتار ده ۶۰ را فراموش کنید. لودگی آقای نبوی مرا یاد روایت رفیقی می اندازد که در سال ۶۷ پاسدارهای زندان گوهر دشت با تمسخر و لودگی تمام، زندانیان به دار کشیده را داخل کامیون های یخچال دار پرتاب می کردند. همچنین، به یاد دختر زندانی جوانی می افتم که در مصاحبه اش تعریف می کرد که پاسدارها به هنگام شستن خون اعدامیان دهه ۶۰، چگونه با شلنگ آب به بازی و شوخی می پرداختند.

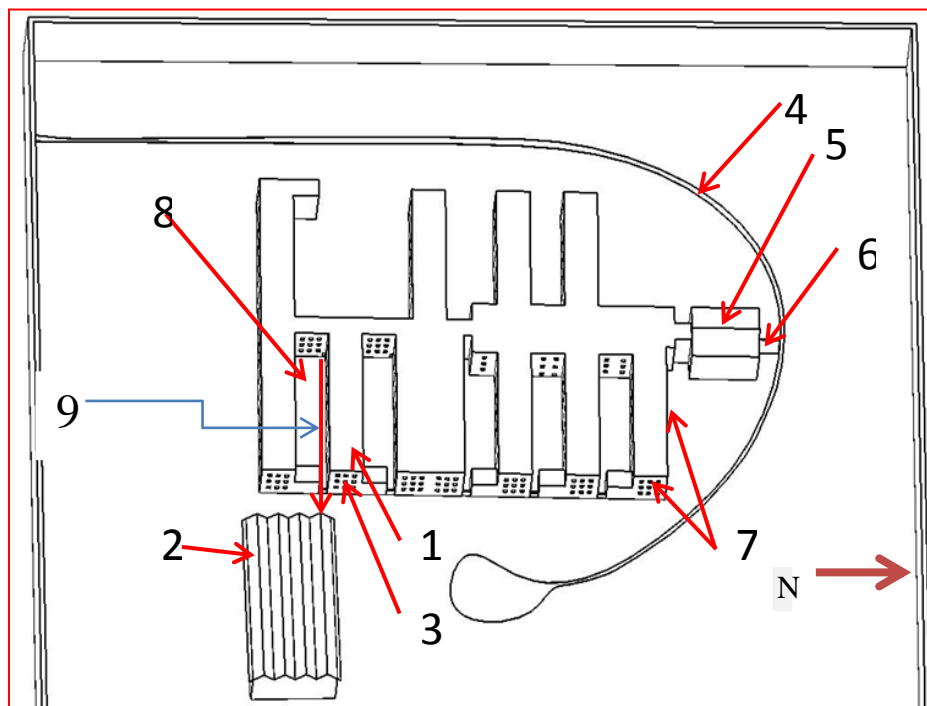
معمولا زمانی که چنین شوک هولناکی به جامعه وارد می شود، تغییراتی در بخشی از آن به وجود می آید. برعکس، نه تنها در آن دوره تغییرات چشم گیری در جامعه به وجود نیامد، بلکه مردم تحقیر شده و له شده از صدمات جنگ و فشار حکومت اسلامی، با بی تفاوتی از کنار آن فاجعه گذشتند. بر همین اساس، اگر در دهه ۶۰ حکومت به طور مخفیانه زندانیان را به دار می کشید، اکنون آشکارا چوبه دار را هر روز در هر مکانی از این سرزمین برپا میکند. جای بسی تاسف است که بی تفاوتی دیروز مردم نسبت به اعدام، امروز جای خود را به اشتیاق در دیدن نابودی و له شدن آدمها داده است. این نشان از آن دارد که حکومت اسلامی میل به خشونت و خشونت گرایی را به خوبی در جامعه رشد داده است.

یکی از دلایلی که مردم دنیا را از کشتار یهودیان آگاه کرد، برخورد فعال نویسندگان، شعرا، فیلمسازان، و هنرمندان متعهدی بود که نگذاشتند این واقعه به فراموشی سپرده شود. به عنوان مثال، فیلم های متعددی در این زمینه ساخته و به نمایش گذاشته شده، و این روند تا به امروز در جهت روشنگری مردم ادامه دارد. اما متأسفانه تعداد اندکی از هنرمندان ما، (در داخل و خارج کشور) به کشتار ده ۶۰ اشاره ای داشته اند و این بی تفاوتی همچنان ادامه دارد. در حالی که، فیلم هایی همچون حصار در حصار، توبه نستوه، و..... جیره روزانه ما در زندان بود.

به اعتقاد من انسانها پس از آزادی از زندان به دو دسته عمده تقسیم می شوند؛ گروه اول، افرادی که با تنفر به زندگی نگاه می کنند مانند لاجوردی ها، و دسته دوم که با عشق به هستی ادامه حیات می دهند. پس از رهایی از سالهای نفس گیر دوران زندان، تلاش کرده ام که حتی از بازجوی خودم هم تنفر نداشته باشم. چرا که تنفر، مرا تا سر حد یک زندانبان حقیر تنزل می دهد، حال آنکه عشق زندگی را به ارمغان می آورد. اگر چه همه جنایتکاران روزی باید محاکمه و مجازات شوند، اما نباید در جهت انتقام گیری و اعدام باشد، بلکه هدف مهم اینست که برای آگاهی نسلهای آینده ای باشد که چنین واقعه ای را یک بار دیگر تکرار نکنند. در مورد مجازات مجرمین نیز بهتر است که یک دادگاه بین المللی بر مبنای قوانین پیشرفته در مورد آنان تصمیم بگیرد.

به عنوان یک زندانی بازمانده از کشتارهای بی شمار حکومت اسلامی، پیشنهاد می کنم دایره نگاه خود را از گروه یا سازمان خاصی فراتر ببریم، آنچنان که بتوانیم با نسلهای ستم دیده پس از دهه شصت، همدل شویم. اتفاقات دهه ۷۰، ۸۰ و ۹۰ خود داستان جداگانه ای است که در پیوند با رویدادهای دهه ۶۰، تداوم تجاوز فزاینده به حقوق انسانی را در حکومت اسلامی به نمایش می گذارد.

نمای تقریبی زندان گوهردشت.



۱- بند ۶

۲- سوله هایی که در مرحله اول، بخشی از زندانیان را در آن اعدام کردند.

۳- پنجره های سالن انتهای بند ۶ که مشرف به سوله ها بودند .

۴- جاده ای که برای انتقال کالبد فرزندگان راه آزادی استفاده می شد.

۵- کشتارگاه دوم یا حسینیه.

۶- خروجی حسینیه که کالبد فرزندگان راه آزادی را از آنجا به کانتینر انتقال میدادند.

۷- پنجره های بند ۷، از پنجره های ضلع شمالی بند ۷ که رو به محوطه باز حسینیه است، بهتر میشود رفت و آمد را زیر نظر داشت.

۸- حیاط بند ۶، که از آنجا زندانیان را برای اعدام به سوله‌ها میبردند. البته از پنجره‌های بند ۶ که مشرف به حیاط بود، به راحتی رفت و آمد را می‌شد دید.

۹- مسیر ورود زندانی محکوم به اعدام از حیاط هوا خوری بند ۶ به سوله.

پی‌نوشت

(۱) _پژمان محمد علی (نام مستعار کاکو)

اهل شیراز، از فعالین کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در آلمان شهر کلن. از موسسین گروه پیکار خلق، فعال در تشکیلات کارگری دشت مغان و کشت و صنعت، عضو تحریریه پیکار تئوریک. رفیق کاکو در اعدام‌های جمعی سال ۱۳۶۷ در زندان گوهردشت اعدام شد.

(۲) _رفیق حسین حاج محسن عضو سازمان راه کارگر و رفیق پژمان محمد علی پس از بیرون کشیده شدن از بند به انفرادی انتقال داده شدند هر دو به شدت شکنجه شدند و سپس آنها را بدون آنکه بدانند هدف این بیداد گاه قتل عام زندانیان سیاسی است. آنها در پنج دقیقه محاکمه و اعدام شدند.

(۳) _رفیق ابراهیم نجاران عضو سازمان راه کارگر.

دادیار کرج قبلا از آنکه اعدام چپ‌ها آغاز شود تمام زندانیان کرجی را از بندها فراخوانده و مستقیم برای اعدام به حسینیه میبرد ظاهرا به او گفته میشود که زندانیان ابتدا به بی دادگاه رفته محاکمه و سپس اعدام شوند.

رفیق ابراهیم پس از محاکمه اعدام میشود.

(۴) _فریدون فم تفرشی از کادر های حزب توده.

ایشان تا سال ۷۰ در زندان ماندند. نگهبان ایشان را در سال ۶۷ از پله ها به پایین پرت کرد. فک فریدون شکست. فک فریدون یک بار عمل شد ولی همچنان کج باقی ماند و غذا خوردن برای ایشان بسیار سخت بود. فریدون بخاطر شکنجه ای که شده بود نمی توانست درست راه برود و همواره پایش درد داشت. ایشان مردانه شلاق های سال ۶۷ را طاقت آورد. یادش همواره برایم گرامی می باشد.

(۵) رفیق محمود علیزاده عضو سازمان فدائیان خلق (بیانیه ۱۶ آذر) بود. در هنگام دستگیری به دلیل داشتن اعلامیه سازمان به دو سال زندان محکوم شد. رفیق محمود وکیل بانک مرکزی در دیوان لاهه بود. مادر رفیق لطیف بانو با سختی فراوان ورنج بسیار با کمک برادر خود دکتر مهداوی فرزندی شایسته بار آورد. او برای بهروزی زحمتکشان تا به آخر ایستاد. فرزند برومند ایران در شهریور خون و جنایت در سینه خاوران خفت. زندان هنوز صدای زیبای او که ثریا رامیخواند و چشموهای زیبا و عاشقتش را برای ابد بیاد خواهد داشت.

مردی که به ندرت در زندگی ام دیده ام. او انسان ویژه ای بود و همیشه جای بزرگی در قلب من دارد.

هاشم آزادی

ادامه دارد